



مهری پڑمان

کرده بود. به شنیدن وا می داشت؛ حتا در آن گرمای طاقت فرسا و نفس گیر. و اینک این موسای لاغر اندام با بدن تکیده اش و موهای سیاه و سیه چردگی چهره اش با صدایی خشماگین نهیب می زد قومی را که آلوده شده و سر از فرمان خدا برتافته بود. آتش خشمش را بر این معصیت زدگانی که خدایشان هم باران بخشش را از آنان دریغ کرده بود فرو می ریخت. موسی روبروی صخره ی بلندی زانورده بود. راستی تو کجا نشسته بودی وقتی مینا رو به دیوار ته بند بر زانوهایش نشست و برای خدای موسی نماز گذارد؟ ابتدا رشته های از هم گسیخته ی جملاتی نامربوط را به زبان می آورد؛ خشماگین، تند و پی در پی. بعد ناگهان بغضش ترکید؛ به همراه راز سر به مهرش نفس ها در سینه حبس شد. نمایشی بود از خشم، رنج، وحشت و هراس؛ فریاد تحقیر و در هم شکستن و دوباره خشم. گاه صدایش با خشم و گاه با گریه می شکست. گرچه نامنجم سخن می گفت، رازش را همه دریافتند. تجاوز و سه روز دهشتناک پس از آن را مینا غرقه در خون خویش، تک و تنها، میان بی هوشی و باهوشی به سر برده بود و هراس و شکستگی درون را با هر نفس فرو داده بود. روز و سه روزی که برای همیشه او را از دنیای آدمهای "متعادل" به دنیای "دیوانگان" پرتاب کرده بود. مینا آنروز نقش های متفاوتی را بازی کرد؛ پدر فقیرش را با کمر خمیده، خواهر کوچکترش و حکایت خانواده ی فقیر ۹ نفره شان چنان در ذهن من نشست که انگار با آنها زیسته باشم. با همه شان حرف می زد، جدال می کرد؛ با دردها شان اشک می ریخت؛ و دوباره به خود برمی گشت. خود را گاهی در نقش فاحشه ای می دید و بعد دیوانه وار سر به شورش بر می داشت. یادت می آید ناگهان چگونه از موسی بودن برکشید و ادعای خدایی کرد؟ می خواست رعد و برق بیافریند. تندر به پا کند و آتش خشمش را بر آنان که بندگان او را در هم شکسته بودند فرو بارد. دست های بلندش را به لوله های کولر قلاب می کرد و از آنها آویزان می شد. صدای مهیب لوله ها با نعره های او تکان دهنده بود. هما کلهر مسئول بند، توأبی که کمتر از یکسال پیش از آن سیلی در گوش پاسدار بند نواخته بود، و حالا خود در نقش پاسدار انجام وظیفه می کرد، سراسیمه وارد بند شد. مینا با لباس به زیر آب سرد رفته بود و حالا آب چکان در زیر کولری که دیگر روشنش کرده بودند ایستاده بود. هما کشان کشان او را به سوی زیر هشت می برد و مینا نعره می کشید و او را از خشم خدای اش می ترساند. تو از کدامین گوشه سلولت نگاه می کردی؟ وقتی مینا به طبقه سوم تخت پناه برد و هما بر سر و روی او کوبان، او را از تخت به زیر کشید و قوزک پای مینا در خون نشست. ما نشستیم و تماشا کردیم. خدایی لرزان را که چادر به سرش انداختند و کتک زنان از بند بیرونش کشیدند.

راستی آنشب مهمانان تو کجا بودند؟ من حتا یادم نمی آید که تو آنروز در کنار سلولت به انتظار ایستاده باشی. آیا امید و خیال آنروز در تو مرده بود؟ ساعاتی بعد مینا برگشت. از ابهت خدای اش دیگر اثری نبود. دختری تکیده با سری در گردن فرو رفته، به گوشه ی تخت خزید و

به خواب رفت. من آنشب بارها با صدای آرام گریه اش از خواب پریدم. خدا مرده بود.

## آهو بَره

صبح زود پایم را که از چادر بیرون گذاشتم تو آنجا ایستاده بودی؛ با آن دو چشم زیبای معصوم که سراسیمه اطرافش را می پایید. با آن جثه کوچک که حس می کردی هر آن می تواند زیر بار فشاری سنگین فروشکند. با آن دست ها و پاهای ظریف و باریک. یادم می آید که اولین بار که دیدمت همین زیبایی و ظرافت بیش از اندازه ات چشمم را گرفت. نه، فقط زیباییت نبود که خیره ام کرد. بیش از آن، سرگردانی نگاهت، و حیرت در چهره ات بود که مرا مات تو کرد. یادم هست که بلافاصله به یاد آهو بَره کوچک و گریزنا افتادم. بعد از آن همیشه تصویر تو در اعماق ذهن من با شکل آهو بَره در هم آمیخت. آنروز هم که در برابر چشمان خیره من خودت را جمع کردی و وحشت زده از لابلای انبوه در هم لولنده ی بند گریختی، من باز تو را در قالب آهو بَره ای تجسم کردم و انگار همان شد که دیگر نتوانستم از نگرستن و اندیشیدن به تو پرهیز کنم. ظهرها که بند کمی خلوت تر می شد و بچه ها در سلول هایشان نیمه استراحتی می کردند، تو آرام و نرم از سلول خود بیرون می خزیدی و همچون روح سرگردانی در بند راه می رفتی؛ چنان نرم و سبک و بی صدا که من حس می کردم حرکت سایه ای را به تماشا نشسته ام. آیا می دانستی که من از لابلای میله های سلولم پنهانی تو را می نگریم؟ مبهوت چهره سپید مهتابی ات می شدم؛ و حالت های مختلفی که به خود می گرفت. لب هایت آرام آرام می جنبید. گاهی انگار بحثی جدی را به پیش می بردی و گاهی گویا با کسی درد دل می کردی. بعضی وقت ها هم حس می کردم که داری حرف های شیرین و خوشایند می زنی. لب های صورتی زیبایت به خنده های دلنشین باز و بسته می شد، و من در اشتیاق دست یافتن به دنیای رازآلوده ی سرشار از شگفتیت در خود می سوختم. می دانستم که دیوانه شده ای. راستی این دیوانگی بود؟ باز از روبروی نگاه من سراسیمه گریختی و باز من کنجکاوانه ردّ تو را دنبال کردم. به ناگاه دریافتم نه تو را، که به راستی آهو بَره ای را می نگریم. اما این بَره آهوی کوچک مثل تو تنها نبود. نگاهم به نگاهش دوخته شد. سوی مادرش گریخت و خود را به نوازش زبان مادر سپرد. و من یادم آمد که بارها همه ی جانم در تمنای این سوخته بود که تو را تنگ در آغوش گیرم و بی قراریت را در گرمای جانم قرار دهم. آرزو داشتم مادروار سر کوچکت را به سینه نهم و موهای نرمت را بنوازم تا آرام به خواب روی. شب ها که گوشه ی تخت چمباتمه می زدی در تنهایی به خواب می رفتی، سر انگشتان من در التهاب نوازش گونه های پریده رنگ تو به قاول می نشست.

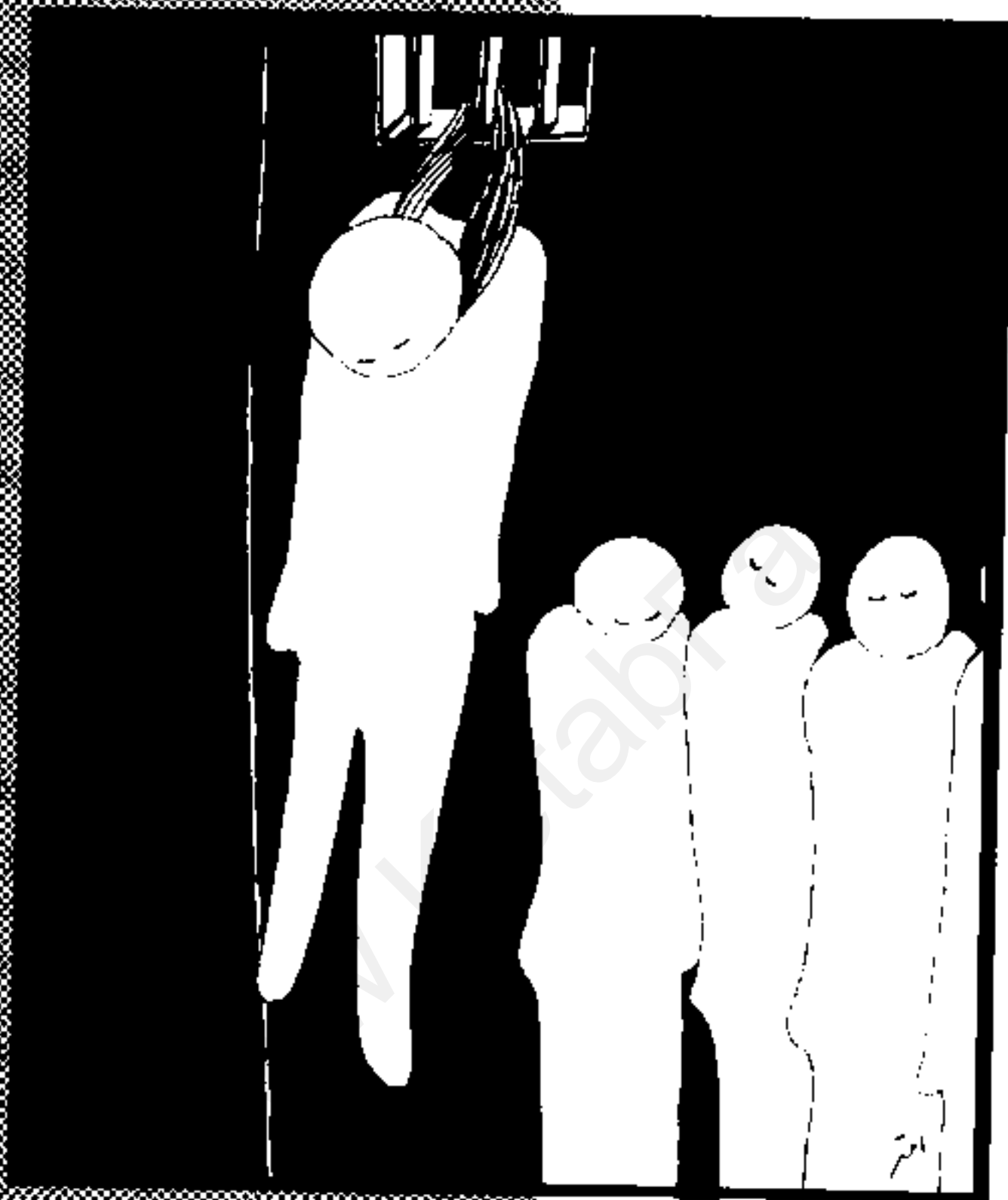
تو اما مادرت در کنارت نبود. آنروز، در ازدحام بند ناگهان دیدمت که روی چهار دست و پا می خزیدی. جثه ی لاغر و نحیف در لابلای انبوه پاهای بچه های بند، مجاله تر می نمود؛ مانند

سگی کتک خورده، پارس می کردی و ناله سر می دادی. رعشه ای جانم را در هم فشرد وقتی که در میان ناله ها و پارس هایت بریده بریده شروع به سخن گفتن کردی؛ روی سخت با پاسدار نادری بود. التماس می کردی که دیگر تو را به پارس کردن و سگ شدن وا ندارد. سگ وار پارس می کردی و انسان وار التماس می کردی و اشک می ریختی. می گفتی: «نمی خواهم سگ باشم؛ نمی خواهم پارس کنم.» می گفتی: «خواهر نادری غلط کردم، دیگر دختر خوبی خواهم شد و تخلف نخواهم کرد.» و بعد انگار که ضربه ای کشیده بر سر و صورتت فرود آمده باشد، خود را دوباره مجاله می کردی و دوباره پارس می کردی. باز التماس. و باز پارس. و فرار و التماس و پارس. و قلب من انگار از هزاران طرف به صلابه کشیده شده باشد، و شقیقه هایم انگار با هزاران طبل آفریقایی هم آواز شده باشند. و تو فریاد می کشیدی: «تورا به خدا آنقدر به سر و کله ی من نزنید.» می گفتی: «خواهر بختیاری، خواهر نادری، من را به تاریک خانه نیاندازید. من از موش و تاریکی می ترسم.»

آهو بره ی کوچک، مادرت کجا بود وقتی این فاجعه بر تو گذشت؟ وقتی در گوهردشت آنقدر به تاریک خانه کشانده شدی، آنقدر سرت آماج ضربه های "خواهر" های پاسدار گوهردشت شد که احساس کردی مغزت آب شده است، بر مادرت چه می گذشت؟ راستی تو آهو بره ی کوچک، شب ها چگونه به خواب می رفتی بی آنکه دستی نوازش گر رنج روز را از جانت بزدايد. آیا انتظار، حربه ای بود برای تو به سان خنده های ما؟ بره آهوی کوچک، خدای من و تو کجا بود آنجا که خدایان بیداد، بیداد را از حد گذرانیده بودند. شاید آنروز که هر یک از گوشه ای از بند، خدای کتک خورده را نگرستیم و خدا در تاریکی شب مرد، من و تو یاد گرفتیم که پرنده ی خیالمان را مجال پرواز دهیم. با این حال من از صداقت نمایش خیالی تو هنوز دلنگرانم. آیا دلنگرانیم از این روست که در این دیار هزار رنگ، هزار مدل و ساحل خنده های سرمستانه اش، و سوسه ی "غیر معمول" بودن گاه چنان جانم را پر می کند که می ترسم عاقبت روزی من نیز سر در گرو آن بگذارم. آیا این پیوند من و توست که از وحشت جانم را پر می کند؟

رهايم کن. نه! با من باش! و بگذار من غیر معمول بودن را نیز زندگی کنم. بگذار زندگی کنم حتا با خدای مرده، که عشق هنوز زنده است. ■

# خودکشی



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## تنبیه در تنبیه

### گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی

محمود روغنی: من را روی صندلی، وسط دو پاسدارِ کلاشینکف به دست نشاندهند. بقیه رفتند جلوی ماشین، که بعداً فهمیدم بازجو هستند؛ بازجوهای خودم.

حمید احمدی: یعنی خودِ بازجوها از اول در دستگیری شرکت داشتند؟

روغنی: بله، بعداً فهمیدم که بازجوها هم در دستگیری شرکت می کنند؛ لا اقل در مورد من این طور بود. از سرکوچه که رد شدیم، یک دفعه آن لحنِ محترمانه عوض شد. خیلی آمرانه و خشن گفت: «آقای روغنی! شما آقای زارع را می شناسید؟» گفتم: «خیر.» زارع یکی از رفقای قدیمی بود که مسئولیتِ مهمی در حزب نداشت. در دفترِ "سات" (سازمان ایالتی تهران) کار می کرد؛ ولی در خانه شان جلساتِ اضطراری می گذاشتیم. دوباره پرسید: «ایشان را می شناسید؟» گفتم: «خیر.» خندیدند و به همدیگر نگاه کردند. بعد دیدم عکس سیاه و سفیدِ تکثیر شده‌ی رفیق طبری<sup>۱</sup> را درآورد و گفت: «لابد او را هم نمی شناسی؟» دیدم دیگر نمی شود بگویم نه. گفتم: «چرا، این آقای طبری است.» گفت: «خُب، نمی دانی کجاست؟» گفتم: «خیر.» گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب.» کنار سینما بلوار که رسیدیم، بلوار کشاورز، ماشین رازد کنار. گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب، باشد.»

۱- محمود روغنی از اعضای پیشین "حزب توده ایران" است. او در پلنوم هفدهم (فروردین ۱۳۶۰) عضو مشاور کمیته‌ی مرکزی "حزب توده" می شود، و نیز عضو شعبه‌ی مرکزی شاخه‌ی کارگری آن حزب. او در بهمن ۱۳۶۰ بازداشت می شود و تا تابستان ۱۳۶۸ در اسارت جمهوری اسلامی می ماند. "تنبیه در تنبیه"، فصلی ست از یادمانده‌های سیاسی وی، که به کوشش حمید احمدی تهیه و تنظیم شده است و قرار است از سوی "انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران" (برلین) انتشار یابد.

۲- احسان طبری، نظریه پرداز، عضو هیئت سیاسی و هیئت دبیران "حزب توده‌ی ایران".

سرت را بگذار وسط دو صندلی جلو. « سرم را گذاشتم. بعد یک کاپشن انداخت روی سرم؛ تاریک شد. یک دفعه همان ماشین شروع کرد با صدای بلند آژیر زدن. آژیر می زد و چپ و راست ویراژ می داد و می رفت؛ با سرعت عجیبی هم می رفت. چند دقیقه بعد ماشین که هنوز آژیر می کشید ایستاد. کت را که انداخته بودند روی سرم، آوردند پایین. گفتند: «از سرت بر نمی داری، و گرنه می کشیمت.» و یک جایی نگه داشتند. من، همین طوری که کت روی سرم بود صدای کیهان<sup>۳</sup> و شلتوکی<sup>۴</sup> و فرزاد دادگر<sup>۵</sup> را تشخیص دادم. پس، این ها را هم آورده اند. [روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۱] ولی از صدای هممه و بیا و برو احساس کردم که تعداد، خیلی بیشتر از این است.

احمدی: تو هنوز هم چشم بند داری؟

روغنی: بله. بعد رفتند یک جایی و دست من را گرفتند و بردند این طرف و آن طرف و بالاخره در یک جایی نشانند روی صندلی و چشم بند را برداشتند. آن وقت با دوربین شروع کردند به عکس گرفتن. بعد انگشت نگاری کردند و دوباره چشم بند را زدند و من را از پله ها بالا بردند. نگهبانی که من را می برد بالا، گفت: «یادت باشد جای تو در راهروی بند چهار است. هر وقت از تو پرسیدند کجا هستی، باید بگویی راهروی بند چهار.» بعد من را برد یک جایی و گفت: «کفش هایت را در بیاور.» کفش هایم را در آوردم. گفته: «بنشین رو به روی دیوار، چهارزانو. و به دیوار تکیه نده.» یک چند دقیقه ای به همان حالت نشستم. گفت: «خُب، برگرد حالا.» برگشتم. یک پتو انداخت روی سرم و گفت: «این چشم بند را یک ذره ببر بالا که بینی. جلویت غذا گذاشتم روی زمین.» سوپ بود؛ خوردم. گفت: «هر وقت دستشویی داشتی، دستت را از زیر پتو بیاور بالا، مثل مدرسه، که انگشتشان را بالا می کنند.» خلاصه، بعد از غذا، دستشویی بود و بعد دوباره آوردند آنجا و پتوها را گرفتند و دمپایی پلاستیکی دادند. شب پیژامه آوردند و دادند به من و همه ی لباس هایم را گرفتند. بعداً متوجه شدم که در راهرو موکتی انداخته اند به عرض نیم متر و به طول تقریباً یک متر و نیم. یارو آمد و گفت: «بلند شو، چشم بندت را قشنگ میدی پایین، همین طور دست به دیوار قدم می زنی تا یک متر و نیم روی گلیم، بعداً دوباره بنشین.» پنج دقیقه مثلاً قدم زدیم. حالا، این همان روز اول بود.

۳- مهدی کیهان، عضو کمیته مرکزی و مسئول شاخه ی کارگری "حزب توده ایران". او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جوخه اعدام سپرده شد.

۴- رضا شلتوکی، عضو مشاور هیئت سیاسی حزب توده ایران. از اعضای سازمان نظامی "حزب" که در سال ۱۳۳۴ به زندان افتاد و تا انقلاب ۱۳۵۷ در حبس حکومت پهلوی بود. رضا شلتوکی در کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

۵- فرزاد دادگر از منشعبین "سازمان چریک های فدایی خلق ایران" بود که پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به "حزب توده" پیوست.



از فردا عاجزاً شکل دیگری پیدا کرد. فردا صبح بود که اول اسم من را پرسیدند. متوجه شدم که از بغل دستی هایم هم همین طور اسمشان را می پرسیدند. در فاصله ی رفتن به دستشویی، در راهرویی که من را خواباندند، از زیر چشم بند، کیومرث زرشناس<sup>۶</sup> و جعفر صدای وطن<sup>۷</sup> را تشخیص دادم. در این فاصله، آمدند و گفتند: «حوله احتیاج دارید؟ سواک، می خواهید؟» فهمیدم که خُب، برنامه باید دراز مدت باشد. گفتم: «آره می خواهم.» اما پول باید می دادیم. بعد از چند روز، ساعت ۸ صبح بود که اسم ها را پرسیدند و بعد آمدند من را صدا کردند و گفتند بیا. زیر بغلم را گرفتند و یکی از آن چشم بندهای ارتشی زدند! البته خیلی سفت نبسته بودند. توی این چشم بندها ابر است. می گذارند روی چشم و بندش را که برزنتی است، می کشیدند. چشم دائماً زیر فشار بود. خلاصه، من را از پله ها بردند پایین و بعد هم رفتیم به حیاط یک ساختمان دیگر. اصلاً نمی دیدم؛ ولی از فضا احساس می کردم که این طوری ست. از پله رفتیم پایین به جایی حیاط مانند. بعد بردند اتاق بازجویی و موضوع را شروع کردند: «خوب آقای روغنی می دانید که کجا هستید شما؟» گفتم: «نه خیر، نمی دانم.» گفت: «شما در مرکز سپاه هستید.» گفتم: «در مرکز سپاه که این همه آدم را نمی آوردند، چطوری است؟» گفت: «این جوری است دیگر. اینجا مرکز سپاه است و شما ها بازداشت هستید.» گفتم: «خُب، به چه اتهامی؟» گفت: «به جرم اقدام علیه جمهوری اسلامی.» گفتم: «کدام اقدام؟ چه اقدامی کردیم ما؟» گفت: «این ها بعداً معلوم می شود. فعلاً شما باید به سئوالات ما جواب بدهید.» خُب، آن موقع، می گفتند که باید در چهارچوب قانون اساسی صحبت کرد و دفاع کرد. من هم در همین مایه ها ایستاده بودم. گفتم: «خوب، سئوالاتتان اشکالی ندارد، ولی این چشم بند برای چیست؟» گفت: «این چشم بند جزو مقررات ماست. ما سؤال می کنیم و شما جواب می دهید.» و سئوالات را شروع کرد روی کاغذ نوشتن. چشم بند را یک ذره بالاتر بردند که بتوانم روی برگ های بازجویی جواب بنویسم: اسمت چیست و متولد چه سالی هستی و غیره. و بعد رفت در آن مایه هایی که در حزب چه مسئولیت هایی داشتید و این چیزها. من جواب دادم: «من به این سئوالات جواب نمی دهم.» درباره ی حزب نوشتم که: «حزب من قانونی است و شما می توانید مستقیماً به حزب مراجعه کنید و هر سئوالی که دارید، بپرسید. بقیه چیزها که مربوط به غیر حزب است را به هر حال می توانید مطرح کنید.» شروع کرد اول به نصیحت کردن که آقا دیگر حزبی وجود ندارد، همه اینجا هستند. گفتم: «خُب، اگر همه اینجا هستند، از مسئولینم بپرسید که جواب بدهند.» گفت: «نه، اینجا هر کس باید خودش جواب بدهد و هر کس مسئول خودش است.» خلاصه، آن

۶- کیومرث زرشناس، عضو کمیته ی مرکزی "حزب توده ایران" و مسئول سازمان جوانان این حزب. او را چند ماه پیش از کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جرم فعالیت تشکیلاتی در زندان به جوخه ی اعدام سپردند.

۷- جعفر صدای وطن از کادرهای قدیمی "حزب توده".

روز ۲-۳ بار سؤال کردند و جواب های من در همین محدوده بود. از فردای آن روز شروع کردند به فشار زیاد کردن.

احمدی: سؤال و جواب در همین حد بود که اشاره کردید، چیزی دیگری به شما نگفتند؟  
روغنی: نه، نصیحت کرد و مدام توضیح می داد و این قبیل چیزها. یک بار هم، همان طور که چشم بند داشتم، من را برد به راهرو، چشم بند را قدری زد بالا و گفت: «نگاه کن و بگو چه کسانی اینجا هستند؟» نگاه کردم و زارع را دیدم کنار یک سلول. در بچه ی سلول را باز کرد و گفت: «نگاه کن.» نگاه کردم و دیدم که کیانوری<sup>۸</sup> است. یک جایی هم برد که عمویی<sup>۹</sup> را دیدم.

احمدی: این ها چند نفرشان در یک سلول بودند در آن زمان؟

روغنی: با کس دیگری نبودند، تک تک بودند.

احمدی: سلول های تک نفری؟

روغنی: البته همه در سلول نبودند؛ فقط چند نفری را در سلول نگهداشته بودند. در هر صورت می خواستند که من یقین بکنم که شوخی ندارند. از فردای آن روز شروع کردند. چشم بند را فوق العاده سفت می بست پشت گردن. بند برزنتی آن به تخم چشم خیلی فشار می آورد. شب هم که می خوابیدم، چشم بند هم چنان روی چشم بود و نمی توانستم در بیاورمش. درون راهرو، پتورا هم باید می کشیدیم روی سرمان. یک پتوی نازک. بعد از مدت زیادی که چشم بند به تخم چشم فشار می آورد، چشم خیلی درد می گرفت. بعد من را نشانند و گفت: «حالا حاضر هستی به سئوالات ما جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «جواب هایم را دیروز دادم.» تا این را گفتم، چنان زد توی گوشم که هزاران ستاره ریختند به پایین. بعد شروع کرد به زدن.

احمدی: دیروز و امروز صدا، صدای واحدی است؟ یعنی یک نفر است که بازجویی می کند؟  
روغنی: در حقیقت دو نفر بودند، و من احساس می کردم همان دو نفری هستند که مرا دستگیر کردند. ابتدای امر، همین طوری زد توی گوشم؛ از این طرف و آن طرف. دست هایم را که می بردم بالا، با مشت می زد توی دلم که دست هایم را نبرم بالا و شانه هایم را جمع نکنم. خیلی زد. بعد گفته: «خلاصه، شوخی نداریم با هم، پاشو برو. بعد دوباره می خوامت، فکرهایت را بکن. که حاضر هستی جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «باشد.» رفتم در راهرو و بعد از ظهر آن روز یا فردایش، یادم نیست، دوباره آوردن من را و چشم بند را زد بالا تا یک حکم را نشان دهد که به

۸- نورالدین کیانوری، دبیر اول "حزب توده ایران"، از اسفند ۱۳۵۷ تا از هم پاشی آن "حزب".

۹- محمد علی عمویی، عضو هیئت سیاسی "حزب توده" و مسئول روابط بین المللی. در سال ۱۳۳۴ به جرم عضویت در سازمان نظامی "حزب" به زندان می افتد و تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در اسارت حکومت محمد رضا شاه پهلوی می ماند.

اصطلاح به خاطر عدم همکاری با مسئولان، ۱۵ ضربه شلاق. پیش خودم گفتم ۱۵ تا که مسئله ای نیست. من را آورد به پایین و رفتم یک جایی که تنگ بود. راهرویی که آدم به سختی از آن رد می شد. پایم خورد به یک پله و دوباره خورد به پله ای دیگر. نگو که این یکی از همان اتاق های شکنجه ی کمیته مشترک است. در این زمان، من در بند چهار در راهرو بودم. خلاصه، من را دمر خواباندند و به تخت بستند.

احمدی: لباست را درآوردند؟

روغنی: خیر، لباس تنم بود ولی میچ دست هایم را از جلو بستند و میچ پاها را هم از پشت به لبه ی میله ی تخت. و بعد جوراب ها را درآوردند و پاها را لخت کردند. یک جعبه بود که در آن تکه تکه کابل های مختلف بود. چون من تخصص حرفه ای ام برق است، همه آنها را می شناختم و می دانستم مثلاً نمره ی چند است. این کابل، ۴ در ۴ است. بعد دقت کردم و دیدم که کابل ها توپر هستند! یعنی کابل فقط پوست نیست مثل شلنگ، کابل است. شروع کردند به زدن. اولی را که زد، تا مغز سرم تیر کشید. به هر حال، آن ۱۵ تا را زد و من توانستم آن ۱۵ تا را طاقت بیاورم و جیغ نزدم. بعد آوردم پایین و گفتم: «خب، این جیره ی امروزت است. باز فکرهایت را بکن. فردا اگر حاضر بودی جواب بدهی که هیچ، و گرنه تصمیم دیگری می گیریم.»

فردا آمد. باز به همان ترتیب به سئوال هایش مقداری جواب دادم، گفتم: «مثل این که فایده نداره. باید طور دیگری باهات برخورد کرد.» من را برد درون یک سوراخی - همان جایی که شکنجه می کردند - من را بست و این دفعه آن قدر زد تا این که من گفتم: غلط کردم. فکر کنم چیزی حدود صد و خورده ای زد. دیگر پاهایم زخم شده بودند. بعد آورد پایین و گفتم: «حالا حاضر هستی بنویسی؟» گفتم: «آری می نویسم.» خلاصه، نوشتم که مشخصاتم این است و از شعبه کارگری حزب آمده ام. نوشته را دادم به او. گفتم: «خیلی خب، پاشو برو سلول خودت.» دوباره، ماجرای دیروز تکرار شد. وقتی داشتم می رفتم، گفتم: «بین این شر و ورهایی که گفتمی، همه را ما می دانیم. بگذار به تو بگم. یک مقدار وسیع ترش را بگم. تو این طوری هستی، آن طوری.» در محدوده ی شعبه کارگری و کمیته تهران را خودشان گفتند. گفتم: «خب، شما همه چیز را که می دانید، پس دیگر چه چیزی می خواهید که برایتان بگویم؟» گفتم: «باید خودت بگویی و باید با خط خودت بنویسی.» گفتم: «باشد.» سعی کردم به خیال خودم مقداری وقت تلف کنم. از بچه ها شنیده بودم که آدم باید طرفش را بشناسد و ببیند که او چقدر اطلاعات دارد و در همان محدوده حرف بزند. بالاخره نمی شود اطلاعات نداد. بعد دیدم که نه، اصلاً فایده ندارد. دارند همین طوری جلو می روند. بعد از یک هفته، تقریباً شلاق دیگر جیره ای شد. روزی ۲ بار و گاهی ۳ بار می بردند و می زدند. بعد گفتم که: «همه مسئولین تان حاضر شده اند که مصاحبه کنند و تو حاضر نیستی به من اطلاعات بدهی.» وقتی شروع کرد درباره ی نظامیان

سئوال کردن فشار را خیلی زیاد کردند. دیگر صحبت ۷۰-۸۰ کابل نبود؛ می زد و خونین و مالین می کرد و می آورد مرا پایین و یک مقداری پانسمان می کرد و دوباره همین طوری می زد. درست ۱۰ روز بعد از دستگیری بود.

احمدی: یعنی الان می شود دقیقاً ۲۷ بهمن ۱۳۶۱.

روغنی: بله. بعد از ۲۷ بهمن قبول کردم که مصاحبه کنم. گفتم باشد، من حاضر هستم که مصاحبه کنم. دیگر طاقت نداشتم. واقعاً هیچ نیرویی برایم نمانده بود. بعد گفت: «خُب، پس حاضر هستی که ما فردا صبح مصاحبه را بکنیم؟» پیشِ خودم حساب کردم که اگر مصاحبه بکنم، آن وقت این ها به احتمال زیاد به من به دروغ می گویند که کیهان و مسئولین من - یعنی عمویی و کیانوری - حاضر شده اند مصاحبه بکنند. خلاصه این که امثال من را اول می زنند و احتمالاً آن ها را هنوز نزده اند. بعد با خودم فکر کردم که به این سادگی ها هم نیست که افراد حزب را شکنجه کنند. دنیایی هست، بالاخره شوروی ای هست آن طرف و این نوع حرف ها. این وسط من را دارند قربانی می کنند. بعد از این هم، حتماً من را می کشند که این معلوم نشود و هیچ جا صدایش در نیاید. خُب، این وسط چه برایم مانده، فقط آبروریزی اش مانده و کتک هایش. بعد هم باید تو آب بشوم. با خودم فکر کردم، که این ها من را می کشند و واقعاً هم دیگر طاقت نداشتم. بعد هم شروع کردند دستبند زدن، دستبند قپانی. دوسه نفر می آمدند و نگاهبان ها هم کمک می کردند. دست ها را با فشار می آوردند به هم می رساندند و می بستند. درد وحشتناکی می کشیدم که هر لحظه بیشتر می شد. البته زود من را باز می کردند؛ ولی بچه های دیگر را - مثلاً کیهان را - ساعت ها دستبند زدند.

احمدی: می انداختند روی میز؟

روغنی: بله، هر کدامشان هم که رد می شد یک لگد می زد توی سینه اش. قفسه ی سینه، وقتی که دستبند به توزه باشند، خیلی وحشتناک درد می گیره. به اینجا رسیدم که باید خودم را بکشم. عصری که بردند دستشویی، توی توالت این ور و آن ور را می گشتم که شیشه ای پیدا کنم که شب زیر پتو، رگم را بزنم. و زندگی ام را تمام کنم که پیدا نکردم. قوطی های مسواک را که نگاهبان برای ما خریده بود، قوطی پلاستیکی بود، آن را شکستم و لبه ی تیزی از آن درست کردم و آوردم زیر پتو. هر چه کشیدم دیدم نمی بُرد. درد خیلی زیادی هم داشت. خلاصه، دیدم آن هم عملی نیست. بعد به فکر رسید که یک جوری خودم را حلق آویز کنم. دیدم که می شود آدم یک طوری خودش را بکشد بالای پنجره ی توالت و اگر چیزی باشد که بیند به دسته ی پنجره و دور گردن، می شود این کار را کرد. فکر کردم که با بیژانه ام این کار را بکنم. ساعت ۱۱ شب، موقعی که دیگر همه دستشویی هایشان را رفته بودند و خوابیده بودند، من دوباره اجازه گرفتم و گفتم: «دستشویی اضطراری دارم.» خلوت هم بود و می دانستم که کسی توالت نمی آید که حالا

متوجه بشود. ممکن هم بود که آن موقع نگهبان زیاد دقت نکند. خلاصه رفتم توی توالت و سریع پیژامه ام را برداشتم و تابیدم به همدیگر - مثل طناب - و از وسط هم گره ای زدم که خشک اش پاره نشود. بعد یک طرفش را بستم به دستگیره و خودم را کشیدم بالا. آن موقع ها زیاد بارفیکس می رفتم. آن را یک دستی گره زدم و بعد به گردنم بستم و آرام خودم را آویزان کردم. منتها دستم به آن بود. فکر کردم که اگر همین طوری بخواهم خود را آویزان کنم - چون اکسیژن در ریه هایم هست - طاقت نمی آورم و پشیمان می شوم. فکر کردم که باید نفسم را حبس بکنم تا لحظه ای که دیگر هیچ راهی نداشته باشم؛ آن موقع خودم را ول کنم. این کار را کردم. آن قدر نفسم را حبس کردم تا آن جا که دیگر طاقت نداشتم. می خواستم نفس بکشم که یک دفعه خودم را ول کردم. دیگر چیزی نفهمیدم. تا بعد که احساس کردم انگار یک جایی بسته شده ام و عطش فوق العاده زیادی دارم. به صورت تار و غبار آلود اشباحی را می دیدم، مثل این که آدم ها می آیند و می روند. صداها را خوب نمی شنیدم. همه چیزی را تار می دیدم. داد می زدم: «آب! آب!» می دیدم که می آیند و می روند و نگهبان ها هر کدام که رد می شدند یک فحشی به من می دادند. این را احساس می کردم. صداها را می شنیدم، منتها نمی دانستم کجا هستم و چه به سرم آمده! مرتب از خودم می پرسیدم کجا هستم و چی شده؟!!

احمدی: خودکشی را یادت نمی آمد؟

روغنی: اصلاً یادم نمی آمد کجا هستم. مطلقاً. فقط عطش فوق العاده ای داشتم. مدام داد می زدم، آب! آب! می دیدم که مدام می آیند و می روند و آمپول می زنند به دستم. بی هوش می شدم. دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم. دوباره احساس می کردم که چیزهای تاری می بینم. عطش بی نهایتی به من دست داده بود و هر کسی را که در عمرم دیده بودم، صدا می کردم که یک ذره به من آب بدهد. از زن و بچه ام گرفته و خانواده ام تا تمام رفقای حزبی. یادم می آید که آصف<sup>۱۰</sup> را صدا زدم: «آصف یک لیوان آب به من بده، من نمی توانم بلند بشوم.» درد وحشتناکی در کتف هایم احساس می کردم. سعی می کردم دستم را کمی بیاورم بالا. می دیدم نمی توانم. ولی این ها مدام آمپول می زدند به رگ های دست هایم، یعنی دو سه بار متوجه شدم که آمپول می زدند. از خودم می پرسیدم که کجا هستم، کجا نیستم. دوباره بی هوش می شدم و احساس می کردم که خوابم می آید. ولی تا به هوش می آمدم، هر کسی را که می شناختم صدا می کردم. می دیدم یک نفر می نشیند کنار گوش من و یک چیزهایی می گوید: «با کی بودی؟ چه کسی بود؟ اسم هایشان چیست؟» به خودم می گفتم خدایا این کیست که از من سؤال می کند؟ چه می خواهد؟ نتوانستم بفهمم. یواش یواش انگار رفت و آمد کمتر شد و روشن تر می دیدم. تا این که یکی از این

۱۰ - آصف رزم دیده، عضو کمیته ی مرکزی حزب توده ایران، از زندانیان سیاسی دوره ی شاه که در کشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷ اعدام می شود.

پاس بخش ها'' را دیدم که رو به روی من نشسته پشت میز. فکر کردم که این آقا را می شناسم، بعد دیدم که می خندد. گفت: «سید! حالت خوب است؟» اصلاً یک حالتی داشتم مثل مست ها. جوری لکنت زبان داشتم و کنترل نداشتم روی زبان و حرف زدنم. گفتم: «خفه شو.» همین طور با یک نفرتی گفتم خفه شو که انگار اصلاً نمی دانستم کجا هستم. گفت: «خوب، حالا بعد نشانت می دهم.» بعد، یواش یواش حالت تاری بر طرف شد. دیدم در بهداری هستم. بعد یک مقدار به اطراف دقت کردم و متوجه شدم که دست ها و پاهایم بسته است. داد زدم که چرا دست های من را بسته اید؟ بیایید آن را باز کنید، یک مقدار آب به من بدهید. در این فاصله، دیدم که بازجو آمد. او را شناختم. همانی بود که آمده بود خانه مان و مرا آورده بود به زندان.

احمدی: الان در بیمارستان هستی و چشم بند نداری؟  
روغنی: بله، در بیمارستان هستم. آمد بالای سرم و گفت: «سید! حالت خوب است؟» او را که دیدم و شناختم، همه چیز یادم آمد.

احمدی: این صدا، همان صدایی بود که تو را شکنجه می کرد؟  
روغنی: شکنجه می کرد و آمده بود خانه مان و من را آورده بود به زندان. بعد دیدم که شروع کرد خودش دست های من را باز کردن. و آن وقت، من هر کاری می کردم که این دست ها را بیاورم بالا، نمی توانستم. اصلاً یک ذره نیرو در من دیگر نمانده بود. آن وقت از پنجره دیدم که روز است و هوا روشن است. خوب فکر کردم. یادم آمد که چه کار کرده ام دیشب.

احمدی: یعنی جریان خود کشی یادت آمد؟ پیژامه و آویزان شدن، همه یادت آمد؟  
روغنی: بله. بازجو گفت: «چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟» گفتم: «نمی دانم دیگر. از بس اذیتم کردید.» گفت: «حالا همه چیز معلوم می شود.» بعد گفتم: «این دست های من را نمی شود بیاورید پایین؟ دیگر نمی توانم.» دست هایم را گرفت و بلند کرد. از درد داد زدم. کتف هایم خشک شده بود از بس که همین طور مانده بود. البته پاس بخش به من توضیح داد که: «وقتی که به هوش می آمدی، همه را می انداختی این طرف و آن طرف. دیدیم چاره ای نیست. مجبور شدیم فشار بیاوریم و به تخت ببندیمت و دست هایت را محکم ببندیم؛ چون این ها می خواستند آمپول بزنند.» پرسیدم: «این آمپول چه بود، چرا به من آمپول می زدید؟» گفت: «چه می دانم، دکتر تشخیص داده دیگر.» بعد گفتم: «من چند ساعت هست که اینجا هستم؟» گفت: «از دیشب تا الان.» حساب کردم که ۱۴، ۱۵ ساعت می شود. چرا بی هوشی این قدر طولانی شده. آدم یا در اثر خفگی می میرد، یا بعد از چند دقیقه به هوش می آید. این قدر طولانی چرا؟ بعد از دکتر شاهچی که آنجا کار می کرد و از خان های بلوچستان بود پرسیدم...

احمدی: این دکتر رسمی و دولتی بود؟

روغنی: زندانی بود.

احمدی: یعنی از او در کار پزشکی استفاده می کردند؟

روغنی: بله. گفت: «به تو مورفین می زدند.» گفتم: «مورفین برای چه؟ من که به هر حال به

هوش می آمدم و از دو حال هم که خارج نبود. دیگر مورفین چرا؟» گفت: «باید می زدم.»

احمدی: یعنی نخواست جواب بدهد؟

روغنی: خیر. چون اصلاً ضرورتی نبود. چون با هر پزشکی که بعداً صحبت کردم، می گفت اصلاً

ضرورتی نداشته به تو مورفین بزنند. به هر حال، زیر بغل من را گرفتند؛ من را نشانند و یک

لیوان آب به دستم دادند. خواستم آب را بخورم، دیدم که نمی شود. گلویم کار نمی کرد. همه اش

ریخت روی لباسم. چرا این طوری شده ام؟ بعد دکتر آمد و لیوان آب را از دستم گرفت.

احمدی: همین دکتر شاهچی؟

روغنی: بله، به آن بازجو گفت: «برادر بیریدش دستشویی و آب نمک بدهید که قرقه کند تا

خون های گلویش بیرون بیاید. خون لخته شده و رفته در گلویش و باید بیاید بیرون.» من را

بردند دستشویی. منتها زیر بغلم را گرفته بودند و می کشیدند. واقعاً نمی توانستم، نیرو نداشتم

که حرکت بکنم یعنی تمام نیرویم تمام شده بود. ظاهراً در اثر تقلای زیاد و وحشتناکی که کرده

بودم و آن آمپول هایی که زده بودند. بدنم عکس العمل نشان نمی داد. چه بود، نمی دانم. وقتی

آمدم در بند، متوجه شدم که ناهار داده اند و نگهبان ها غذای ظهرشان را دارند می خورند. یعنی

من مثلاً ساعت یازده شب خودم را حلق آویز کرده بودم و ظهر به هوش آمده بودم. ناهار تمام شده

بود. اما آن پاس بخش گفته بود برای من ناهار نگه دارند. غذا لوبیا بود. لوبیا چیتی. بعد من را

بردند دستشویی و آب نمک قرقه کردم و لخته لخته خون می آمد از گلو و دهانم. خواستم آب

بخورم. متوجه شدم که لیم آمده تا زیر چانه ام. پهن و بزرگ شده بود. بخاطر خون مردگی هائی

که در آن جمع شده بود. بعد از حلق آویزی، آدم این طوری می شود. کسی را که دار می زنند و

مردم فکر می کنند زبانش آمده بیرون، این زبان نیست، لب پایینی است که باد می کند و خون

جمع می شود و می آید پایین. در هر صورت، هر کاری می کردم که آب قورت بدهم، خرخره ام

کار نمی کرد. بخاطر آن حلق آویز شدن، خشک شده بود. به هر بدبختی یک کمی آب خوردم و

بعد آمدم کم کم لوبیاها را دانه دانه می خوردم و سیگاری کشیدم و دیگر خوابم برد. حالا آرام

شده بودم و خوابم برد. دوباره بیدار شدم و درد داشتم در کتف ها و گلویم.

احمدی: پایت هم هنوز زخم است؟

روغنی: بله زخمی بود و آن را بسته بودند. به دکتر گفتم یک قرص مسکن به من بدهد تا بتوانم

بخوابم. فکر می کردم که دیگر با من کاری ندارند. خیالم راحت شده بود. بعد متوجه شدم که

این طوری است. «دکتر شاهچی یک دستمال کاغذی و چند دندان آورد و گفت: «بیا، دندان هایت را بگیر.» گفتم: «دکتر! دندان هایم چرا شکسته؟» گفت: «دهانت کلید شده بود. مجبور بودم میله را فشار بدهم که دهانت را باز کنیم: چون اگر باز نمی کردیم، می مردی. باید دهانت را باز می کردیم و زبانت را می کشیدیم بیرون تا تنفس بکنی و اکسیژن بگیری.» به هر صورت، خیالم راحت شده بود که دیگر این ها به من فشار نمی آورند. خوابیدم و فردا، شش و نیم هفت صبح بود که صبحانه آوردند. با سخنی یک ذره چای و نانی خوردم و یک سیگار کشیدم.

احمدی: الان در سلول هستی؟

روغنی: نه، هنوز در راهرو هستم.

احمدی: شما را هنوز به سلول نبرده اند؟

روغنی: خیر. نبرده اند. ساعت ۸ بازجو آمد. یادم هست که روز جمعه بود. روزهای جمعه، معمولاً بازجویی نبود. می رفتند نماز جمعه، به اصطلاح استراحت می کردند. بعد ساعت ۸ بود که آمد گفت: «بلند شو بیا، استاد!»

احمدی: همان صدای قبلی؟

روغنی: بله، دو تا بودند. یکی چاق بود و دیگری قد بلند. آن که از بهداری من را آورد، قد بلند بود و امروزیه، کوتاه بود، گفت: «بلند شو، بایست!» بلند شدم و دمپایی را پایم کردم. زیر کتف من را گرفت و لنگان لنگان رفتیم پایین. دیدم یک راست من را برد به آن اتاق شکنجه. گفتم: «برادرا! چرا این جا آوردی من را؟» گفت: «یک کار کوچک دارم.» بعد، آن ها رفتند بدون سؤال و جواب. من را دمرو بست به تخت.

احمدی: به همان تخت شلاق. مثل دفعه قبل؟

روغنی: منتها نحوه ی بستنش سابقه نداشت. هنوز جای سیم های برقی که به پایم بستند، روی میج پاهایم - به صورت یک خط - هست. بعدها، این ها گود افتاد و در گوشت فرو رفت و رسید به استخوان. جایش هنوز مانده.

احمدی: یعنی چطور؟ از جلو دستت را روی تخت می بستند و می کشیدند؛ و از پشت پاها را می کشیدند؟

روغنی: شکل بستن غیر عادی بود. این دفعه، خیلی محکم بسته بودند. من احساس کردم که می خواهند خیلی من را بزنند. گفت: «حاج آقا شما شروع کنید.» قبلاً از این حرف ها اصلاً نمی زدند. به هم تعارف کردند. بفرمایید، نه شما بزنید. قد بلند شروع کرد. بد جوری می زد. خیلی هم قوی بود. وقتی کابل را می برد بالا، واقعاً از آسمان می آورد پایین. به هر حال شروع کردند انگار که مثلاً می خواهند سر مرغ ببرند، دوتایی بسم الله الرحمن الرحيم و قل هو الله واحد



خواندن.

احمدی: وقتی که می خواهند با کابل بزنند، بسم الله الرحمن الرحيم می گویند؟  
روغنی: نه، همیشه نبود؛ ولی آن روز بود. و شروع کرد قل هوا... و این چیزها خواندن و بعد آن  
کوتوله‌ی چاق نشست پشت من. نشست روی شانه ام و جوراب‌ها را فرو کرد در دهانم و پتورا  
گرفت و گفت: «حاج آقا شروع کن.»

احمدی: پتورا گرفت؟ یعنی پتوروی سرت بود؟

روغنی: نه، طوری فشار می آورد که جوراب را نیاندازم بیرون و داد نزنم. البته در آن اتاق، خواه  
نا خواه صدا بیرون نمی رفت. برای این بود که حالت خفگی به شخص دست بدهد و عذاب  
بیشتری بکشد. زد، زد، زد. اصلاً زدن هایش بی سابقه بود. با این کابل‌ها که می زد، من احساس  
کردم که می خواهند من را زیر شکنجه بکشند. گاه گاهی رها می کرد. و من هزار بار گفتم: «بابا  
غلط کردم، گه خوردم. تو را به امام حسین، تو را به فلان، تو را به پیغمبرتان نزنید.» می گفت:  
«فلان فلان شده‌ی کمونیست، کثافت، دهان کثیف را ببند و اسم امامان را نیاور. حاضر هستی  
بگی یا خیر؟ ده تا سرهنگ کی بودند؟ پدر سوخته‌ی فلان فلان شده، نگفتی رابط با سفارت چه  
کسی بود؟» می گفتم: «ای بابا، سفارت چیست؟ سرهنگ کیست؟ من چه می دانم؟» دوباره  
می زدند. خلاصه نمی دانم چقدر طول کشید. بارها از هوش رفتم، بارها نفسم را حبس کردم که  
وقتی این‌ها می زنند، سکنه کنم. یک چیزی بشود، بمیرم و راحت بشوم. ولی نمی شد، باز نفس  
را ول می کردم. یک سرهنگی با من ارتباط داشت. فقط با هم صحبت می کردیم و بحث می کردیم؛  
در رابطه با سیاست حزب. از این جریان فقط دو نفر اطلاع داشتند؛ یکی عباس حجری<sup>۱۲</sup> و یکی  
کیانوری. حجری که غیر منطقی است گفته باشد، از کیا هم بر نمی آید. خیلی مقاومت کردم که  
نگویم این را. اما بالاخره گفتم: «خیلی خُب، برایتان می گویم. یک سرهنگی با من رابطه داشت.»  
اینها می دانستند که من ده تا سرهنگ نمی شناسم. داشتند دروغ می گفتند و فریب می دادند.  
اذان ظهر بود. یکی به دیگری گفت: «حاج آقا، این فلان فلان شده می خواهد طول بدهد که  
الان اذان را گفتند. ما برویم نماز و یک استراحتی بکنیم. ولی به تو مهلت نمی دهیم که استراحت  
بکنی. می زنیمت. فلان فلان شده.» گفتم: «یک سرهنگ بود که ارتباط داشتم با او و این را  
می گویم برایتان.» بعد، آن یکی گفت: «خُب، حاج آقا بگذار ببینیم چه است، اگر دروغ گفت،  
دوباره کتکش می زنیم.» من را باز کردند. احساس کردم که آبتنی کرده ام. زمستان بود؛ ولی  
تمام لباس هایم از عرق خیس خیس بود. واقعاً اگر می چلاندمش، آب از آن می چکید. بعد که

۱۲- عباس حجری، عضو هیئت سیاسی‌ی حزب توده ایران و مسئول تشکیلات تهران "حزب" و از اعضای  
سازمان نظامی "حزب" که از ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۷ زندانی سیاسی بود. او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، جان  
خود را بر سر آرمان‌اش می گذارد.

تمام لباس هایم از عرق خیس خیس بود. واقعاً اگر می چلاندمش، آب از آن می چکید. بعد که من را باز کردند، شروع کردم به لرزیدن. یک لرز وحشتناک. همین طور می لرزیدم. این بازجو به آن یکی گفت: «حاج آقا این طوری نمی تونه.» دو سه پتو انداختند روی من، روی سرو کله ام که گرم بشود. لرز عجیبی من را گرفته بود. بعد که یک مقدار آرام شدم، گفتم: «جریان چه بوده؟» گفتم: «یک سرهنگی دو سه بار با من ارتباط گرفته. نه این که بخواهد عضو حزب بشود. به خاطر این که بداند سیاست های حزب چیست. و من برایش توضیح می دادم. بعد به او گفتم می خواهی با کیانوری تماس بگیری و با خودش صحبت بکنی؟ گفت، خیر، علاقه ای ندارم و همین طور می خواستم با یکی از مسئولین حزبی صحبت بکنم که چرا حزب توده دارد از جمهوری اسلامی دفاع می کند؟ این برایش سؤال بود.»

خلاصه، من را آوردند به اتاق بازجویی. بعد، از پله ها که می خواستیم برویم بالا، دید که اصلاً نمی توانم پایم را بردارم و پائین بگذارم. در همان هشتی، من را نشاندهند. ظهر شده بود. غذا آوردند به من دادند، خوردم. یک چای ریختند در لیوان و دادند و من خوردم و یک ذره ای جان گرفتم و یادم هست که گفت: «چای را شیرین کنید برایش، قند بریزید.» بعد رفتیم آنجا. شروع کردم به نوشتن. گویا این ها جریان را می دانستند. حدس من این است که کیانوری این چیزها را به پرتوی<sup>۱۳</sup> [مهدی] گفته بود. چون پرتوی می دانست. من نمی دانستم که پرتوی این را می داند. تصورم این نبود. ولی به احتمال زیاد، این اطلاعات را او مطرح کرده بود.

احمدی: البته در جریان به اصطلاح دادگاه انقلاب ارتش و محاکمه ی افسران سازمان نظامی حزب توده، به عنوان مثال در جریان محاکمه ی ناخدا افضلی که پرتوی حضور داشت، معلوم شد که پرتوی باری شهری، حاکم شرع آن دادگاه، هم سوئی و همکاری نشان می داده است. این که پرتوی کسانی را لو داده و اطلاعات مهمی در اختیار حکومت گذاشته مسلم است. اما اگر اجازه بدهید می خواستم درباره ی آن سرهنگی که می گفتید مکث کنیم. آن سرهنگ که عضو "حزب" نبود. او که در رابطه ی تشکیلاتی نبود!

روغنی: معلوم شده که همین را هم پرتوی مطرح کرده دیگر. در هر صورت این ها می خواستند من را خورد بکنند و داغان بکنند تا بگویم.

احمدی: فراموش نشود که پرتوی در این مقطع هنوز بازداشت نشده بود.

روغنی: پرتوی بازداشت نشده بود؟ راست می گوید. احتمالاً کیانوری گفته بوده.

احمدی: چون پرتوی در یورش دوم به حزب، در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ دستگیر شد. پرتوی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ که تو و کیانوری و چند نفر دیگر بازداشت شدید، هنوز دستگیر نشده بود.

۱۳- مهدی پرتوی، عضو هیئت سیاسی ی حزب توده ایران و مسئول شاخه ی نظامی. در سال ۱۳۶۸، پس از ۸ سال از زندان آزاد می شود.

هر کسی که گفته، آخر دو نفر بیشتر نمی دانستند، حجری بود و کیانوری. حتماً کیانوری گفته بود. به هر صورت خیلی هم با قاطعیت و مطمئن بودند که اینطور هست. آری دیگر، آخر سر هر چه بود و نبود، گفته می شد.

احمدی: بعد هم این شکنجه ادامه پیدا کرد؟ وقتی تو این مسئله را گفتی، خیال شان راحت شد؟  
روغنی: این فشار اصلی به من بود که بعد، ول کردند.

احمدی: حساسیت را به سازمان نظامی نشان می دادند؟

روغنی: بله، روی سازمان نظامی و ارتباط با سفارت و این چیزها. بعد، فهمیدم که این ها به کسانی که در رابطه با کیانوری بودند، بیشتر حساس هستند. شیوه ی بازجویی هم این طور بود که از من یک چیزی در می آوردند و می زدند به سر آن دیگری، و از آن دیگری در می آوردند و می زدند به سر من... بعد هم نمی گفتند که ما چه می دانیم و چه نمی دانیم. آدم نمی دانست و از قبل هم که همدیگر را نمی دیدیم که قرار بگذاریم و بگوییم این را تو بگو و آن را تو نگو. هر کسی فکر می کرد که اگر الآن من نگویم آن دیگری می گوید. آن وقت من باید کتک بخورم. ولی باز من یک چیزهایی را هنوز نگفته بودم. از جمله ارتباط با سازمان اکثریت را. فکرم این بود که لااقل این یکی بماند، حالا.

احمدی: بخش شعبه ی مرکزی کارگری حزب، با بخش کارگری سازمان اکثریت، مشترکاً کار می کردند؟

روغنی: آخر سر این طور شده بود. ولی من این را نگفته بودم که مشترکاً کار می کنیم. فکر می کردم که این را نگویم بهتر است. البته این را هم بعداً در آوردند. ولی من نمی دانم چه کسی این اطلاعات را به آنها داده بود.

احمدی: یعنی برای این ها روشن شده بود؟

روغنی: بله، منتها نه آن موقع. شاید یک مقدار دیرتر. چون بعد از مدتی آمدند دوباره من را بردند و گفت: «تو باز یک چیزهایی را نگفته ای و نمی خواهی بگویی.» من گفتم: «بابا چیزی نیست، همه را گفته ام و چیزی نمانده.» و این حرف ها. بعد دوباره بردند من را در همان اتاق شکنجه. حالا حدود ده پانزده روز می گذرد.

احمدی: ده پانزده روز بعد از آخرین شکنجه، یعنی الآن تقریباً می شود ۱۰-۵ اسفند ۱۳۶۱. تاریخ ها را به این دلیل تاکید می کنم تا روشن شود که در یورش دوم به حزب، چه اطلاعاتی را قبلاً، یعنی در فاصله ی یورش اول [۱۷ بهمن ۱۳۶۱] تا یورش دوم [۷ اردیبهشت ۱۳۶۲]، رژیم جمهوری اسلامی به دست آورده بود.

روغنی: در ذکر تاریخ ها، من البته حدودش را می گویم. یادم نیست دیگر. به هر صورت مدتی بعد از این جریان بود که من را بردند و دوباره زدند. من را خواباند روی تخت و چیزی فرمالیته

روی پایم بستند و هفت هشت ده تا زد کف پایم و گفته: «خوب ببین، باز هم هست. فکر نکن که تمام شده. در جمهوری اسلامی بازجویی تمام نمی شود، محدودیتی نیست برای زدن. باید بگویی.»

گفتم: «آخر چه چیزی را؟» گفته: «فلان فلان شده رابط با [سازمان] اکثریت چه کسی بوده؟ تو شعبه ی کارگری بودی.» فهمیدم که این را هم فهمیده اند. چه کسی ممکن بود گفته باشد. یا مهدی کیهان یا آصف. به هر حال، گفتم که والله من نبودم. کیهان بوده. دروغ گفتم. گفته: «پدر سوخته، تو رابط بودی. کیهان مسئولش بوده.» گفتم: «خودتان دقیق تر از من می دانید. خوب، بله این طوری بوده.» گفته: «بردار بنویس.» و من نوشتم و اقرار کردم. ولی آن طور نبود. این را هم بگویم که من را بردند انفرادی. بعد، یک نفر از این بچه های کومه له را هم که توآب شده بود، انداختند پیش من. او مسئول نظامی سازمان کومه له بود در تهران. گاهی وقت ها شب ها بیدار می شدم و می دیدم که این بابا بیدار نشسته. مثلاً مواظب من باشه و ببینه که در خواب چه صحبت می کنم؛ یا باید مواظب باشد که دوباره خودکشی نکنم. به هر حال، نگهبان ها، همه به همدیگر من را نشان می دادند. وقتی به همدیگر می رسیدند، می گفتند که این خطرناک ها! مواظبش باش. ولی در عین حال، احترامشان به من بیشتر شده بود؛ یعنی بعد از ماجرای خودکشی این را احساس می کردم، یک جورهایی احترام بیشتری می گذاشتند.

احمدی: در این زمان در سلول انفرادی هستی؟

روغنی: حالا دیگر رفته ام در سلول انفرادی. من درست تا مرز ۲ سال، در انفرادی بودم. یعنی در اتاق جمعی نبودم.

احمدی: در این دو سال شکنجه ادامه داشت؟

روغنی: نه، شکنجه ای دیگر نبود؛ ولی بازجویی بود. گاه گاهی می بردند و سؤال می کردند. ■



مہری پڑمان

## پروین گلی آبکناری\*

ف. آزاد

روزهای آخر پاییز است و هوا رو به سردی می‌رود. ژاکتم را برمی‌دارم و به طرف انتهای راهرو می‌روم. تا چند دقیقه‌ی دیگر بلندگوی اتاق‌ها روشن می‌شود. حوصله‌ی شنیدن مصاحبه‌ها را ندارم.

دو سه روزی است که میزگردی با شرکت بعضی از رهبران و اعضای گروه‌های چپ در حسینیه‌ی زندان برگزار می‌شود. در این میزگرد تقریباً از تمامی گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی چپ، و حتّاً از حزب توده و اکثریت شرکت دارند. این طور به نظر می‌رسد که این افراد نادم هستند.

در انتهای راهرو، در حدّ فاصل سلول‌های چهار و شش قدم می‌زنم. بلندگوی سلول‌ها و بلندگوی انتهای بند روشن است. توجهی به آن ندارم. روز ملاقات با خانواده‌هاست و کم‌کم آخرین دسته‌ی زندانیان از ملاقات باز می‌گردند. اغلب چهره‌ها شاد و خندان است. پروین سعی می‌کند خودش را از من پنهان کند. زود به سلول می‌رود. بغض گلویم را می‌فشارد.

چقدر دلش می‌خواست خواهرم زودتر سی‌ساله شود تا به ملاقاتم بیاید (در زندان اوین فقط خواهر و برادر سی‌ساله می‌توانستند به ملاقات بیایند). و درست سی‌ساله که شد دیگر هرگز به ملاقاتم نیامد.

دست‌های سردم را در داخل آستین ژاکتم فرو می‌برم. زانوهایم می‌لرزد. به دیوار تکیه می‌دهم. چطور رفتنت را باور کنم؟! چطور باور کنم که دیگر از پشت دیوارهای شیشه‌ای زندان حتّاً نمی‌توانم تورا ببینم.

---

\* آنچه پیش‌روی دارید فصلی است از کتاب در دست انتشار "یادهای زندان"، جلد دوم، ف. آزاد

راهرو پر از رفت و آمد و هیاهو است.

پروین به سراغم می آید. در آغوشم می گیرد و آرام می گیرد. من هم می گریم.

- کمی دیر آمدم. آخر خجالت می کشیدم از ملاقات حرفی بزنم. خواهرم بزرگ شده. اصلاً باورم نمی شود. می خواهد عروسی کند. برادرم دانشگاه قبول شده. خواهرم دختری به دنیا آورده. مادر بزرگم مرده. تعدادی خانه در جنوب شهر بمباران شده. امسال مراسم سالگرد حمید را گرفته اند. از سال شصت، اولین سالی است که سالش را گرفته اند. خیلی از مادران آمده بودند... چند دقیقه ای کنارم می ماند و به سلول می رود. پروین دردم را می فهمد. او هم خواهری از دست داده است. شاهد مرگش هم بوده است. شبی در سلول ماجرا را برایم تعریف کرد:

- به مناسبت ازدواج من، همگی در خانه برادرم میهمان بودیم. ناگهان پاسداران به خانه ریختند و سراغ ویدا را گرفتند. همگی مات و مبهوت بودیم. چگونه پاسداران از وجود ما در خانه ی برادرم اطلاع پیدا کرده اند؟ ویدا نگاهی به ما انداخت و آرام در مقابل پاسداران ایستاد. پاسدار زن به همراه نداشتند و از خواهر کوچکم خواستند تا ویدا را بازرسی بدنی کند. او ویدا را بازرسی کرد و گفت: «چیزی ندارد.» ویدا اجازه خواست تا مانتویش را بپوشد. پاسداران اجازه دادند. آرام به طرف مانتویش در اتاق رفت. با سرعت سیانوری از جیبش در آورد و در دهانش گذاشت. پاسداران سرگرم گفتگو بودند. ویدا شروع کرد به لرزیدن. همگی متوجه ی ماجرا شدیم. مادرم که مثل گنج سفید شده بود می خواست به سر خود بزند. پدرم آرام دستش را گرفت و او را وادار به سکوت کرد: «می خواهی دخترمان را به کام اژدها بدهی؟» مادرم آرام گرفت. ویدا زمین خورد. آرامشی در صورت پدرم پدیدار شد. پاسداران متوجه ماجرا شدند، اما دیر شده بود. خشمگین همه را به باد کتک گرفتند، و بعد از تماس با اوین تصمیم گرفتند همه را با خود ببرند.

پروین چه با غرور مرگ خواهرش را تعریف می کرد.

کمی احساس آرامش می کنم. من و پروین در این بند تنها نیستیم. کمتر کسی شاید باشد که عزیزی از دست نداده باشد. شاید این تصادف لعنتی و این مرگ ناگهانی این چنین شوکی به من وارد آورده. از جایم بلند می شوم. کارگرهای بند برای تقسیم غذا به انتهای راهرو می آیند. بلند گوی بند همچنان روشن است. توجهم جلب می شود. مصاحبه کننده که بعداً فهمیدیم نامش کوچک پور است می گفت:

- من با مهران شهاب الدینی [همسر پروین]، هم سلول بودم. مهران شهاب الدینی، علی شکوهی را شناسایی کرد، ولی سازمان "راه کارگر" از هر دوی آنها یک سان تجلیل به عمل آورد. این هم یکی دیگر از تناقضات "راه کارگر".

با این که توجهم جلب شده بود به آن اهمیتی ندادم. این گونه میزگردها و مصاحبه ها هدفی جز تضعیف روحیه ی زندانی ها نداشت. اما لحظه ای از ذهنم گذشت به سراغ پروین بروم. سال

شصت و دو، زمانی که باهم در یک سلول بودیم، مرتب از برادرش، روزبه، حرف می‌زد و از این که مقاومت جانانه‌ای کرده. از این که پاسداران را به تحسین واداشته به خود می‌بالید. اما از مهران هم‌سرش کمتر حرف می‌زد و به نظر می‌رسید چیزی او را رنج می‌دهد. روزی سر صحبت را با او باز کردم:

- بیرون از زندان شنیدم که مهران به شدت شکنجه شده، اما اطلاعات نداده و در مقابل صفحه‌ی تلویزیون هم مقاومت کرده.

- آره، ولی می‌دونی روزبه حتا اطلاعات سوخته هم به اینها نداده، و پس از یک سال که از دستگیریش می‌گذره، هنوز اونو شکنجه می‌کنن.

- درست است، ولی مقاومت یک بُعد نداره و برخورد آدم‌ها با آن متفاوته.

- تفاوتی نداره. وقتی در رده‌ی بالای سازمانی سیاسی قرار می‌گیری باید مقاومت کنی. اما و اگر نداره.

- می‌تونی حرفهاتو واضح بزنی؟ آیا از مهران خلاف این رو دیدی؟

- یکی دوبار با مهران در شعبه‌ی بازجویی ملاقات داشتم. مهران به من گفت مسائلت را بگو. این‌ها همه چیز را می‌دونن.

- ولی این چیزی را ثابت نمی‌کنه. شاید می‌خواست به تو بفهمونه که بعضی مسائل لو رفته.

- آره، ولی در حضور پاسدارها و بازجوها نباید این حرف‌ها را زد. چرا به روزبه ملاقات ندادند. می‌دونستن که او هرگز از این حرف‌ها نمی‌زد.

آن روز ساعت‌ها با هم حرف زدیم، اما پروین که روزبه را به عنوان یک قهرمان می‌دید، از مهران هم توقع داشت قهرمانانه رفتار کند.

هرچند با گذشت زمان و اعدام مهران پروین کمی به آرامش خیال رسید، اما در تمام سال‌های زندان این تناقض و علامت سؤال را به همراه داشت و هر صحبتی درباره‌ی مهران را با دقت دنبال می‌کرد.

باید بروم. نکند پروین باور کند. اما لحظه‌ای مکث کردم و با خودم گفتم درست است که پروین نسبت به نحوه‌ی مقاومت مهران کمی مسئله دارد، اما در این مورد تردید نداشت که مهران اطلاعات زنده نداده است. بنابراین حتماً این حرف‌ها را باور نکرده و بهتر است با یادآوری مسئله او را آزار ندهم.

وقتِ شام است و در همه‌ی سلول‌ها سفره‌ها را پهن کرده‌اند. اما گرسنه نیستم و ترجیح می‌دهم همچنان قدم بزنم. نزدیک ساعت ده، پروین با ساک پلاستیکی که در دست دارد به طرف حمام می‌رود. با خود می‌گویم چه خوب شد با پروین راجع به مهران صحبت نکردم. ظاهراً این موضوع مسئله‌اش نیست. جلو می‌روم. با خنده می‌گویم:



- آب گرم ساعت ده قطع می شود. من چند قابلمه آب گرم برایت برمی دارم. اگر آب قطع شد مرا صدا کن.

می گوید:

- کار زیادی ندارم.

اما پروین دوش نمی گیرد. پس از مدت کوتاهی از حمام بیرون می آید و به سلول می رود. من همچنان قدم می زنم. ساعتی می گذرد. از سر راهرو صدایی به گوش می رسد و دوسه نفری به طرف سلول یک (اتاق پروین) می دوند. یکی از بچه ها رو به من می کند و فریاد می زند:

- پروین!

به سرعت به طرف سلول می روم. پروین گوشه ای نشسته است. مرتب استفراغ می کند و می گوید:

- چیزی نیست کمی حالت تهوع دارم. بروید بخوابید.

دست هایش را می گیرم. سرد است. سردی دست هایش قلبم را می لرزاند.

- می تونم کمی کنارت بنشینم؟

نه نمی گوید. در حالی که دست هایش را در دست دارم لحظاتی در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی ست. همه همدیگر را نگاه می کنند. ولی من هنوز متوجه ی ماجرا نیستم. پروین می گوید:

- من می روم بخوابم.

ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفری به دنبال او می دوند. از اطرافیان می پرسم:

- چه اتفاقی افتاده؟ می شود به من هم بگویید؟

- چطور نمی فهمی، بوی آن همه جا را گرفته. پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته. چرا؟

چرایم بی جواب می ماند. به طرف حمام می روم. پروین استفراغ می کند. بهت زده به پروین نگاه می کنم. مهتاب داد می زند:

- چرا این کار را کردی؟

- برای آبروی روزبه.

و صدایش می برد و استفراغ، استفراغ.

کنج حمام می نشینم. یارای هیچگونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع از خودکشی شد یا نه. اما معلوم است که او مصمم است خودش را بکشد. به کابینی می رود و دست هایش را محکم به لوله آب می چسباند. می خواهد در را ببندد، اما بچه ها مانع می شوند.

صدای کوبیدن در بند و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد. پروین

همچنان استفراغ می کند.

- میدانی عمه ام زن بسیار زجر دیده ای بود. در یکی از روستاهای شمال به سختی زندگی می کرد. همه ی بار زندگی را به دوش داشت. از صبح تا شب در شالیزار بود و شب ها مورد اذیت و آزار همسرش بود. سال ها تحمل کرد. اما می دانی، شبی که همه در خانه خواب بودند، آرام از در بیرون رفت. درست جلوی در خانه گالنی نفت روی تنش ریخت و خودش را آتش زد. تا زمانی که سر تا پا سوخت نه از جای خود تکان خورد و نه کوچکترین فریادی زد. برای خود کشی باید قوی بود و مصمم. چقدر خوشحالم که ویدا هم تردید نکرد.

پروین هم مصمم است. در بند باز شده و پاسداری دم در حمام ظاهر می شود، اما پروین همچنان محکم به لوله ی آب چسبیده است. مهربی با یک ضربه ی دست پروین را از لوله جدا می کند. چند نفری به راه می افتند. زندانیان در راهرو نگران و مضطرب ایستاده اند. مهین که معمولاً در سلول تنهاست کنار در ایستاده و با وحشت نگاه می کند. پروین را به بهداری می برند. پروین سعی می کند خود را از بالای پله ها پایین بیندازد که نمی گذارند.

در بند بسته می شود. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند. پیچ پچی به گوش می رسد:  
- چرا؟!

و صدای پروین که به گوشم می رسد:

- برای آبروی روزبه. می دانی، روزبه را با یک دست، دست بند زده و به میله های پنجره ی شکنجه گاه (زیرزمین) آویزان کرده بودند. با این همه هیچ حرفی نزد.

روزبه برای پروین حالت مقدسی پیدا کرده بود. روزبه برای پروین انگاره ای شده بود. پس مهران، همسر پروین نیز باید روزبه دیگری می شد تا پاسداران او را نیز یک "مرد" بدانند. بازجو مسعود بارها در جریان بازجویی و اتاق شکنجه در حضور زندانیان گفته بود: «من تنها یک مرد در عمرم دیدم، آن هم روزبه گلی آبکناری بود.»

بعدها ثابت شد که روزبه حتا اتهام دیگران را نیز بر عهده خود گرفته بود. تقریباً همه بیداریم. تعدادی در راهرو قدم می زنند و چند نفری در گوشه ی سلول چمباتمه زده اند. پروین در خانواده ای سیاسی به دنیا آمد. پدرش تحت تاثیر جریان های سیاسی دهه بیست قرار داشت و توده ای بود. از کوچکی با زندان و تبعید آشنا می شود. چند سالی به زندان می رود و بعد تبعید می شود. او که از اهالی شمال ایران بود، به همراه خانواده اش سال هایی را در بروجرد در تبعید به سر برد. پروین سومین فرزند و دختر بزرگ خانواده بود. به دلیل شرایط سخت اقتصادی خانواده، از نوجوانی به کار در کارخانه ها و کارگاه های خیاطی روی می آورد. برادرش روزبه و خواهرش ویدا خیلی زود جذب جریان های سیاسی می شوند. روزبه به زندان می افتد و خواهرش که عضو "چریکهای فدایی خلق" است مخفی می شود.

قیام و آزادی زندانیان، فشار روحی و جسمی پروین را کم می کند. ویدا از زندگی مخفی خارج می شود. روزبه نیز از زندان آزاد می شود. روزبه پروین را به طور رسمی وارد کار تشکیلاتی می کند. در سال شصت و یک به اصرار روزبه، با مهران ازدواج می کند که بسیار به روزبه نزدیک بود.

به مناسبت ازدواج پروین شبی همگی در خانه ی برادر بزرگش جمع می شوند. پاسداران به خانه می ریزند و همه را دستگیر می کنند. پروین می گفت:

- برای رفتن به میهمانی هراس داشتیم. مهران فکر می کرد در این موقعیت زمانی (سال ۶۱) جمع شدن همه ی ما با هم صلاح نیست. اما روزبه، ویدا، پروین، مهران و پدر و مادر و خواهران پس از مدتی بحث، برای این که زندگی خود را در مقابل زن برادر عادی جلوه بدهند تصمیم به رفتن می گیرند:

- من حدس می زنم زن برادر بزرگم، که از هواداران اکثریت است و حساسیتی ویژه نسبت به ویدا داشت و گمان می کرد که همسرش ویدا را از او بیشتر دوست دارد، شاید کسی باشد که جریان جمع شدن را به پاسداران اطلاع داده. فکر می کنم که فقط ویدا مورد نظرش بوده، و من هنوز نمی دانم که آیا این یک دستور تشکیلاتی بود یا ابتکار فردی.

ویدا در همان لحظه با سیانور خودکشی می کند. همه ی خانواده را دستگیر می کنند و به زندان می آورند. پدر و مادر و برادر کوچک بعد از مدتی از زندان آزاد می شوند. روزبه و مهران اعدام می شوند و پروین به حبس ابد محکوم می شود (حکم ارتداد). پروین سال های زندان را صبورانه می گذرانند و گله و شکایتی نداشت. بسیار محبوب بود و هیچ وقت، حتا وقتی مرزبندی های سیاسی حاد بود، کسی را بایکوت نکرد. آیا این تردید نسبت به گذشته و مقاومت مهران، پروین را چنین زیر و رو کرد، یا این مصاحبه؟ آیا اعتراضی نسبت به این نوع مصاحبه ها داشت؟ و یا از قبل دچار مشکل شده بود؟

آن شب به سختی می گذرد. فردای آن روز خبر می رسد که پروین حالش وخیم است و حنجره اش بر اثر خوردن داروی نظافت سوخته و قادر به تنفس نیست. دو روز بعد چند نفری از زندانیان تصمیم می گیرند به بهانه ی دادن وسایل ضروری اش، خبری از پروین بگیرند. پاسداران وسایل را پس می دهند و در مقابل اصرار زندانیان یکی شان فریاد می زند: «پروین مرد.»

خواهر دیگرم را از دست دادم. احساس دیوانگی دارم. فریاد می زنم و گریه می کنم. گویی خنجری در قلبم وارد شده است. همه در سلول پروین جمع می شویم و گریه می کنیم. پاسداری وارد بند می شود. وسایل پروین را می خواهد. هرچند پروین چند دست لباس برایم دوخته، اما باز لباسی از او به یادگار برمی دارم. یکی از بچه ها ساک لباس های پروین را به دست پاسدار بند می دهد. در بند بسته می شود.



طرح سودابه اردوان از دوست از دست رفته اش، پروین. این طرح یک روز پس از خودکشی پروین کشیده شد. همانندی کار سودابه و صورت پروین خانواده‌ی آبکناری را شگفت زده کرد.

باید قبول کنم که پروین رفته است. نبودن پروین در بند مشهود است و بند در ماتم فرو رفته است. تعدادی از بچه‌ها اعتصاب غذا می‌کنند و زندان را مسئول مرگ پروین می‌دانیم. واکنش‌ها در مقابل مرگ پروین متفاوت است. عده‌ای آن را نشانه‌ی ضعف پروین می‌دانند، و چند نوشته در این باره می‌نویسند. برخی بدون اظهار نظر در باره‌ی خودکشی، رابطه‌ی عاطفی خود را در قالب شعر بیان می‌کنند. فضیلت شعری زیبا در مورد پروین سروده که با این جمله شروع می‌شود:

و از امیدی که البرز به بهاران داشت...

البرز فرزند روزبه برادر پروین است. این قطعه شعر را زندانیان روی پارچه‌ای گلدوزی می‌کنند و به خانواده‌ی پروین هدیه می‌دهند.

هفته‌ی بعد مرا برای بازجویی صدا می‌زنند و در حین بازجویی درباره‌ی خودکشی پروین و علت آن می‌پرسند. سکوت اختیار می‌کنم. پروین هیچ نوشته‌ای به جا نگذاشته بود.

\*\*\*

خودکشی‌ی پروین خودکشی‌های بعدی را به دنبال آورد. شاید یک سالی نگذشت که مهین هم خودکشی کرد. موقع ناهار بود. همه دور سفره نشسته بودیم. قاشقی کم بود. دم در نشسته بودم. داوطلب شدم تا قاشقی را بشویم. به طرف محوطه‌ی حمام و دستشویی رفتم. سکوت است و در راهرو کسی نیست. همه در سلول‌ها مشغول غذا خوردن هستند. وارد محوطه‌ی حمام می‌شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده و از دست و پاهایش خون فوران می‌زند. زبانم بند می‌آید و فریادم در گلو خفه می‌شود. به زحمت خود را از حمام بیرون می‌کشم. سلولی درست روبروی حمام است. با دست حمام را نشان می‌دهم. یک نفر متوجه من می‌شود و به طرف حمام می‌آید. فریاد او تعدادی را به سوی حمام سرازیر می‌کند. ■

اعدام

